

چربا نرمی ریزد ارد با جراحی حکیم	بینمای زبردست خویش بر دهن آید
کمان نرم سختی از کشتن میکندیم	میر با آشیایان ز نیار از محل را
چو موی سفید شود دست از خضاب بسوز	نمان کن شب تیره صبح نور را
بازی همواری هر محو راز دشمنان	مان سوزن از پیش افکن سگ و پلنگ
اگر چنین بسیار است در زمان نشینی	کجی صد گرد و جمعیت اجباب عیش را
از پس گرفت تکی دل در میان مرا	در کام همه غنچه نگردد زبان مرا
گل هر ز خنده بلبلین میدرد هر زه ناله	دل چون تشنه شامشته درین گلستان
بر گردین تو طوق گلو گیر نبیگی	بجز تر خاشکی که سیاه کند مرا
رشته و چون ساز دارد خود در خوشبختی	لازم افتاده است خوبی ریت سبب خشت را
دست قناریش چون صد گنجینه آید	هر چه میخواهد دولت از عالم بال طلب
این همه است که در دردمندان است	از روی هر دو کس عالم را از نیکی طلب

در دلیف یاری موعده

مکشایه پیش

این همت را مگر در دوسر دایم خجسته از نور هر دو عالم را از اولی طلب

	وله	
		از تپیدی ست مهرنوز چارین بیچ و با راخی مرغ و رانم سرا خاک نیست
	وله	
		گرچه افکندم بر دهن نان خلق از مخوری قسمتم چون شمع کاهش شد ز گفت بگویی
تن		تست باطن پروران صائب فلک بالطف پیش
مالم		نچه قصاب بر خود مال از پس لوی چرب
	وله	
		نیت بر شگین دلاان محرومی مل گران کوه با آن ننگر تکین بود حاضر جواب
	وله	
		شاه و گله ابر دیده دریا کله دیلان پوشیده است پست و با بن زمین و آب
	وله	
		در غری میشود دلمای شگین دیده در روزی روشن دلاان با چشم زخمی لازم دل بهر برغم است که اسب تنز را
	وله	
		ز دگر داشتن از زمان غیران مطلب آسیای فلک از آب مروت خالیست روغن از ریگ مکش لب بطبع چرب کن
	وله	
		عیت نشدن از آینه عریان مطلب مادلت چاک چو گندم نشود زمان مطلب سینه بر تیغ مهر آب ز عمان مطلب

تن
مالم

در یادلان

استعجل

مینه

	اولم
اول بر ذب خانه و گریه مهان طلب قرصنی بر سیم تجربه از دوستان طلب	آینه شود سال پری طلعتان طلب معیار دوستان و دخل روزها
	دولم
صغای این نفس عیار را دریا پ دو اسپر فتن لیل و نهار را دریا	ز رفیق صبح مشو عاقل الیاه دور عبار قافله عمر چون نمایان نیست
	دولم
هر که خیزد نشسته لب آب روان بپوشد	نیت سیرابی ز خون خلق طالم را برنگ
ار دلایت با می فارسی	
<p>بزیر سایه پیل موسم بهار محسب بزیر سایه ستمشیر آب دار محسب چو گوید بر سر این ترش متعار محسب سیان چار مخالف با اختیار محسب تو بی ادب ادب خود نگاه دار محسب دو شاه دست که در سحر بی کنار محسب اگر تو یافته لذت شکار محسب نصیحت من مجنون بیاد دار محسب بشی که خبک بفر دست زینهار محسب ترجمی کن دهر و دل و فگار محسب</p>	<p>دوران گنبد در کسب فتنه بار محسب فلک ز کاکشان تیغ برکت استاد محسب نقاد و است زمین پیش پای صهر محسب ز چار طاق عناصر شکست می بار محسب اگر چه ظلمت شب پرده پوش فی ادر محسب دو چشم روشن ماهی درون بره آبر محسب بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت محسب ز نام ناتو لیلیه بلال شب دارد محسب بسایه علم آه خویش را برسان محسب حلال نیت بر بیار در خواب گران محسب</p>

دوران

په زنگسار

دلی جو اینہ داری پر کیا محسب	بیش ز علت اہل گناہ کن شب کیم
رینق پر سر کویح است ز بیمار محسب	چو جنبش نفس خود بین عبرت کیم
برغم دیدہ گلچین روزگار محسب	گل سر بدم چشم بیدار است
ز کم اشک تو ہم دانہ بیکار محسب	زمین آب تو کمتر ز بیج و بستان
تصیبت دل آگاہ گوش دار محسب	حصار جسم تو از جسم و گوشت زنت
چو نقش صورت دیبا یک تار محسب	مرا کہ دولت بیدار شمع بالین
سببی بزوق مناجات کردگار محسب	بذوق مطرب بھی روز با شب کرمی
چو پیش بچہ ہم از بہر آن نگار محسب	بہدق رنگ خاک کو دکان نمی خیند
درین خطره پند مرده ز بیمار محسب	شده است آئینہ آسرو و کفر کزین
تو نیز خبر زینش درین بہار محسب	ز نو بار بر نفس تدرہ ذرہ خاک

مخ
درد

جواب آن قول مولویت این صاحب
از عمر یک شبہ کم گیر و بیمار محسب

ردیف تمامہ توقاتی

ریش خود را ز چشم خلق پنهان کرد	در بسا از خاک گنج را کہ می باید نفست
آتش سوزہ دیر از خود گلستان کرد	خشم عالم سوزد اگر کہ زبان کرون کلم
	وله
میزاید از مخلص ما ہر غمی کہ هست	بابتگی است مادر ہر ماتی کہ هست
	وله

تعلق

سلیح
به

	صائب دو شش و نوزدهمین عالم پنج اناکه ساختند که رفتی کی که بست	
تا برانی پیش حق بگویم که است مسلم	خودن گندم بردن از دانت آدم	
که مادر و پدر و غم وجود نوزده است همان دست که فایز از خوش بود که شاهد سخنان دروغ سوگند است اگر زیادتی هست حسرتی چند است	از سادگیت بفرزندم که خرسند است دل در است اگر هست آفرینش را سخن شمرده نمیده گوی پیوستند بیر فاک علی باب مردم درویش	
	بشیرت ایمنی بود است پله صائب تعبت از لی هر دونه که خرسند است	
استادگی عکس درین آینه جان آسودگی نیست ز رنگ در آن اگر هست یقین آینه زینت بیان	دلبستگی خلق بهم گذران چیست پیش و پس از این خزان نیست چون زرق تو سپهر افلاک ز کشته است	
	وله	
این سخن از مستی آریا بولت و شنت	می کند کار شراب تلخ آب بے لجام	
	وله	
بیماری هر شکر بقدر حکیم است در پشت صدف که هر شکر بایم است	در بادیه یاد و پیرمان نتوان یافت کامل بهر آن در وطن خویش غریب است	

غنی

خلق
بر سفره

بادیه که در

	وله	
باز چون دگران دیدن طایر کاست کے کو سلام بگفتار تسلی مشدہ چشم بروی چون آینه بردوار است مگر خدمت مردم چه کم از نار است دل او کار سسیدیش داز بر نہ خواہ ششم بیدار چراغ مسرین بہار است آسمان را غمی باز مردکان بکاران است نخل بے بار بدوش چمن را بار است		
	وله	
کم ہمیشہ دیدہ سوزان زان بنیال بخمن دگران ہر کہ می برد چشمش کہ قبلا نظرش رستمہای آنالست ہزار زخمہ زدن در دوش چو عریالست		
	وله	
گر از لباس برائی نمی شناسد ہمین کرد کہ نیک بگیشما نیکدست		
	وله	
اگر سخن بدل از گوش بیش تر رسد یقین شناس کہ از نارستانی سختست		
	وله	
کلام دل نتوان گرفتن از چنان روی آتش آوردن برین از شک کاہکست		
	وله	
چون خطائی از تو سوزد و در چو خطائی گزند از خطانا دم نگزدین خطائی و بگزند		
	وله	
سختت جم نہ ملک سلیمانم از دوست بہم بجاوت دل جانانم از دوست		
	وله	

مردن

سوز لعل

چو

سخن است

اہن است

پشمانی

نے

برای ہے

شهبان
دزد
بستر

بیار غیرت با سینه سحرست	توشاک یک ازین نو بیا بهره ورست
بهر زخم نماند بکس عمان صائب	وگر نه منت مشد ل بجز زور دست
بهر که هر چه دوی نام آن میر صائب	که حق خود طلبیدن کم از کزانی نیست
بیت ناقص گمانی بهتر از اظهار عجز	دستگیر ناشاد دست بالا کردن
روی از عالم گردان گرفتاریست	بگسل از کوفین گزلق دو تیا بیاید
دیشی چشم از جواهر سر مردم در	تولیش را در هم شکن گرتیا بیاید
از دماغ جوهری بنگامه ولما	عور شید بود بچمن آرای قیامت
در سایه کوه گشته باز بلندی	آسوده بود خلق ز گریای قیامت
عنان نفس کشیدن جهاد مردان	نفس نموده زندن ذکر ایل عرفان
گرفتیم و نگری کلام خود را تریم	ترا چه حاصل از عین آبیایی زندان
شاد و نکت تو سوبان بخود نمی گیرد	وگر نه نیست دلباز نامه سوادان
بلاست نفس جان چون دست عقل	عصا جواز کنت موسی قنای و لبان
ببندد رخ آه زواگر مردی	وگر نه لبین سبک سحر آسان

بود

	<p>در بر آب رخ خود بر لسان صائب که آبرو پوشو و جمع آب حیوان است</p>	
<p>وز زمین سپهرها تخم نفاق افشانند راه نرد و کیش دل مردم بر آردین</p>	<p>وله</p>	<p>در مجالس حرف سرگوشی زردین راه بسیارست مردم را بفریب حق بی</p>
<p>که فیض صبح و بدر چه به که بی چین است</p>	<p>وله</p>	<p>هر پنجه می طلبی از کشته ده رویان خود</p>
<p>با دمان خشک مرون لب دریا چو شسته بانی هوی مکیشان در مجلس بسیار است عشرت امر زربانی اندیشه نرد و آخوس</p>	<p>وله</p>	<p>با کمال احتیاج از خلق ستغنا خوش است با دیوان کشتی می نوره مستانه است تکارت به تلخ دارد و جو اطفال را</p>
	<p>بسی کاری بی تامل کرد صائب خوب نیست بے تامل آستین افشانند از دنیا خوش است</p>	
<p>در بسیاران خواست سخن از آسان است هر که می گرد و طرف با کو دکان دیوان است چون فضل افتاد همان پارچه خاکی است</p>	<p>وله</p>	<p>عقلت آری باب دولت را بیدار گفته بیا جانان بی ادب از عقل نیست رود گردون کام جویان از سر می کنند</p>
<p>ز رخ و دخل حرام و طلال معلوم است</p>	<p>وله</p>	<p>حلال صرف محالست در حرام نشود</p>

	وله	
مردم هموار را از خاک بر باید گرفت		زشتهای بی گره را در گهر باید گرفت
	وله	
در چمنان که سرسبزم خاتمه برد از دست		عمار تیکه بجای خود است و ساز دست
دل تو تارک خامی ز آرزو در آرد		چو عنکبوت تر کار در پستان باز دست
	وله	
آفت دولت با بنامی مان معلوم نیست		لقمه چون افتاد در آستین خوانم دست
طفل اندر آیه را چه بر شست و جوی بر		زشتی ز آل جهان بر بنا قصص معلوم نیست
	وله	
گفتار جابلان ز شنیدن بود و نوزن		سبوح را قسمت در پاپیج و تابی نیست
	وله	
روزگار زندگی نقش بر آبی نیست		سبوح را قسمت در پاپیج و تابی نیست
	وله	
در خود آرائی خطر با مضمر است		ملقه قزاق طاروس از پیر است
شیر بیکانه است آس و دیگران		شوربای محویش شیر مادر است
	وله	
نیست نایک از عرضا در سخاوت سود		در تلاش نام کسیم در زشتا نیت سود
	وله	
تا در نزد دست نفس جان روانه است		بر باد پاسک عمر تا زیانه است

	وله	
باز زمین افتادگی از آسمان زنده است		نخاکساری از بزرگان زمان نینه است
	وله	
بچرخ باغ دکشا چون دیدن آفتاب		از خورشید غار عرض گر پاک باشد سینه است
	وله	
اما دوری که باعث ادبای است		چون صبح زنده گانی در شکران دیده است
	وله	
در جهان بی نیازی همگی در پیش نیست		در دل در آرزو راه عم و تشویش نیست
بچه نماند بزنبو غسل بر پیش نیست		در روزی همسک ز جمع مال تشویش نیست
	وله	
در ساز نغمه را خبر از گوشه های نیست		از هیچ دو تاج جسم روان با ملال نیست
تاش بگری غرق انفعال نیست		در روزم بنفشکن و نام گشتم مبر
	وله	
از کار هر که دست کشد کاروان است		در کارخانه که تراشند قدر کار
	وله	
است آخر همه را باخته بیاید نیست		من گفتم که تمام از همه عالم پر نیست
	وله	
دگر زنده نیاید دلوح تر از هر دو نیست		توان زنده دنی شد ز مردگان ممتاز
	وله	

<p>دامن از دست گرانجامان کشیدند خانه چندان که باشد مختصر شیرین است</p>		<p>باز در دیوار آسانست بیرون آمدن نیست ز بوی عسل را شکوه از جان خویش</p>
	وله	
<p>کریم و نجیل ز پیشانی در بان پیداست</p>		<p>نام نیست که عثمان نشود عمارش</p>
	وله	
<p>خوشتر بود در سائل نمود رشت دست</p>		<p>هر چند خوشتر است بکدرستی از کرم</p>
	وله	
<p>محوان غفلت برده را طبل و حال افسار دامی آنکس که در زخمش رود رون خانه</p>		<p>بهر که غافل از نصیحت می کند دیوانه است نفس غافل ز زندگی را تلخ برین کرده است</p>
	وله	
<p>بهر سدر کس بر دلش از آفتابان مفت است بهر خند آید باین ویرانه بهمان مفت است</p>		<p>می کند بیگانه دولت آشنایان را ز هم بیشود مفت بقدر بهمان نازل غیب</p>
	وله	
<p>باز در روی زمین آتش را گلستان است مرگ را در داغ عزیزان برین آسان است</p>		<p>خلاق دشوار جان را برین آسان کرده مقتش بانی ز قتلگان هموار سازد راه را</p>
	وله	
<p>حکایت تو بستاند بیشتر ز سر است مفتت بای بدر حمله طالبان است</p>		<p>هر از جان عم مال و خردین بیشتر است می رسیده زخم جلوه می کند در جان</p>
	وله	

<p>تا مردم تا چه خون نماند دل مردم گشت محنت آبادی که عیدش زید زود گشت</p>		
	<p>وله</p>	
<p>از بابل شاه دمانی سر بلند آن مخالف اند اره این نخل سرش خنده دندان نامت گر چه دست اول دولت هست ز طایفه دستار باد و عا مال آترین دستاست</p>		
	<p>وله</p>	
<p>زرقش رسد ز عالم بالا پامی خویش صاحب کسب یکم چون صدق باطنیاست</p>		
	<p>وله</p>	
<p>بار بر دلهما شود در پایه افتادن هر که در ایام دولت ما از دل بر برداشته طالب خود پیش کشورم راه دور بسته طبع قیاض کردم ایام سائل بر تو است</p>		
	<p>وله</p>	
<p>عیب نماند آن در زمان خاموشی گویاست پسته میبرد در کسب سوزا سوزا است زنت هر کس را بیچار کند سوزن علاج می خورد و خون بیشتر کس که او بنیاست</p>		
	<p>وله</p>	
<p>دل من تیر و زبانی گفته شده است زمین بدیشان نفس زمین بار شده است نسبت از دوزخ اندیشه که از شرم گشت هر سو سو به تخم ابر گز بار شده است</p>		
	<p>وله</p>	
<p>در بیابان من همین خواهد که ان غنایست در بیابان من همین خواهد که ان غنایست ز او را بی هیچ لون می چرخد از دست است</p>		
	<p>وله</p>	

<p>ز خود برون شدن ما یکدیگر نظر است کسی که نوشته باز از سفر است اگر نه رشت به جانها بیکدیگر است عزمت سفر من هم سفر است</p>		<p>بیج بوج مرا غیر چون شمر است مسافر قطل رحمت شادمانه او چراغم در آن میگذرد پیشانم عزمت موافق بود که آرد</p>
		<p>بچرخ میروم تا خردمین جهان صاحب چو سنگ هر که دل خویش را ز دست است</p>
<p>بر دل آسوده راه جهان است دوست سیر از عصادت مراد است</p>		<p>هر که چشم غمبت از نظاره مرعوب است گفته اند دنیا فشانم دست در میان</p>
<p>بال و پیر این طایفه از بهت است بکبر فنا خانه سفره طایفه است پشت از کوه ناد و بنیاد بقعی است</p>	<p>وله</p>	<p>در باب هم را چه غم از بی پروبایت نظرین بود از ازل عمارت بخلا از دل هر که روی خود دنیا کرده است</p>
<p>که دائم از نفس این شرح دوره ما است و گم ز شیشه گردون بران بر نواز است کز رنگ شده اینهای فولاد است</p>	<p>وله</p>	<p>از بان بزمی خویش خلق می لرزند نمیست چشم تو از سر همه سلیمانی که کلفت است خط پیش تخت و یازرا</p>
<p>شاهدی گلزار زمین با از گل است</p>	<p>وله</p>	<p>میوان عدو بردار سیاه کز هر کس</p>
	<p>وله</p>	

ترا کسیکه بآه سحر نموده است است	ز نخل زندگی خویش بر نموده است
کتاب نیست آن سائل تمیز استم	که غیر دماغ پرانعی دیگر نموده است
خوشا کسیکه درین خاکدان بجزود است	کشاد کار خودان هیچ در نموده است
.	وله
امید نیست که شیرازة گسرد	ز تار و پود جهان ریشته که هموار
.	وله
نمیوان غم دل را بجزده بیرون برد	ز خنده روی گل تلخی از کلاب برد
برینیت تا گریخت ز دامن خویش	غبار ببری از حیره سحاب برد
.	وله
وامیکه غیر خوردن دل نیست از دل	امروز در بساط زمین و ادم نیست
.	وله
ماد از زبان شکوه ز چو زمانه نیست	یا قوت و آتش ما را از باه نیست
.	وله
ز تمام که دل عنان تو کل ز دست	در کار خویش صد گره از دستمان نیست
.	وله
بشود روشن گهر را دل سیاه از غما	از حکومت رویا بی زین غما نیست
.	وله
شعور آینه دار هزار فرق است	خوشا کسیکه ز وضع زمانه بجز است
.	وله

پای جهان نو بود و چاهم نه دستم است	بیری اگر چه بال و پر هم را شکسته است
وله	
آنکه آسودگی از افسردت می خواست گر خدا شکر با اندازه نعمت میخواست	واست از جام مگوان با کلمه ناطع که باین عمر کم از عهده بدون می آید
داشت باران طبع از کاغذ انبری صنائب از لیمان جهان هر که سخاوت می خواست	
خانه آئینه نگ از کثرت تمثال نیست حجت ناطق بغیر از ترک قبل و قال نیست	بار بر مجنون با جمعیت اطفال نیست گفتگوی معرفت کم کن که اصل حال نیست
نیست صنائب بر در لیمان جمع سیم و زر کران از گرانباری غباری بر دل حال نیست	
وله	
چه توقع ز عزیزان دگر یا بدو است پاس قبیح ز صدر ما بگذر یا بدو است	یوسف مصر شنیدی ز اخوان چه کرد تو کس بی خاطر آگاه نفس خفت نیست
وله	
هستی به غیر من در وقت و حال نیست از سیه کاری بخرج نامرمان نیست بر دل من این ستم گزشته امان نیست باقی عمرم اگر خواهد برین منوال نیست آب نمواند بدون از چشمه غمزال نیست	چون نلم در حیات من قبل و قال نیست آه که عارضن سیاهی های هو و هو ترمان بر بگس سرگز زلفت از دامگاه عنکبوت در بساط من نخواهد بخر کف افسوس نماند تا که چشمی بسکودد و دران ما گردید عام

	وله	
ماه ناقص بر تا گردید کا هیدر گنت		هر کمالی راز والی هست در زیر فلک
	وله	
بگردن خلایق برهان اختیار است		بجود حق نگردد آلوده معاصی
	وله	
طرف صحبت من صورت دیوار است		چون بجزرت زد گانست مراد سخن
	وله	
از برتری که تازه شود جهان از دگر است		روی گردن نه خیمه است آبرو کجاست
یار پند زین جهان دل بی آرزو کجا است		ما چون حرم کعبه بگردم بگردم
	وله	
کینفس گل پیش بر دستار مردم تازه نیست		بلوه بر قیست رنگ اعتبارات جهان
	وله	
در هر دلی که دسوسه است خاره نیست		شستگی چو بسوزد صدر بگذر کشد
	وله	
هر کس که شود در اینجا که نه لب است		روی بین گذر که سیل جود است
	وله	
از دو عالم دست شستن در عمارت است		با تعلق سجده در دو گاه حق مقبول نیست
چاک در پیر این یوسف چه محتاج رتوب است		پروه پوشی دامن آلودگان را لازم است

<p>درد خواهد آشتا یا نزار هم بجانم فروخت</p>	<p>وله</p>	<p>گر باین عنوان تکلف مجلس آرا کنی</p>
<p>چاره از ایوان نعمت مستی جانم فروخت</p>	<p>وله</p>	<p>بهر گنیم کرد آدم ترک نعمای</p>
<p>آنکه از شکین ولی آینه مارا فروخت</p>	<p>وله</p>	<p>صورت احوال خود را چشم کوه بین</p>
<p>بدر خور ازین چرخ شیر و میا گرفت</p>	<p>وله</p>	<p>در صلاح اهل ظاهر مگر با پوشیده</p>
<p>ماهی لب لیله را قلاب اندر گرفت</p>	<p>وله</p>	<p>حلقه دوام گرفتاری دین و است</p>
<p>مطلق با افتاده را اندیشه از نام فروخت</p>	<p>وله</p>	<p>مے برد دل بنجر در مبر اوج اعتبار</p>
<p>مرا گرفتن عبرت ز روزگار است</p>	<p>وله</p>	<p>شکار اگر چه درین سبب است بسیار</p>
<p>در بر و میمان غیب لیکن خوب فروخت</p>	<p>وله</p>	<p>چون بکام میشود نازل من چنین</p>
<p>در شرب و حشمت زوگان سمن سلام فروخت</p>	<p>وله</p>	<p>آن راه که از تیزی دندان جگرش</p>
<p></p>	<p>وله</p>	<p></p>

روح را در باغ عروسیان نعل در آتش نهاد		ورنه تا صد سال آهنگ سغرا ز تن نهاد
	وله	
از ملاقات گرانجامان درین دشت		سود ما این کس ترک زندگی آسان
	وله	
بقدر وسع معاش است خلق را بیدار		عجب نباشد اگر خلق مفلکسان تنگ
	وله	
در عهد شب سگوه نسیان چرا کنم		کم نغمی است اینک جوانی بیاد است
	وله	
کشاده رود سوز از حق نعت این باغ		که سنگ بر در زان بینه هیچ کس در است
	وله	
پویسته راست سلسله مو جاب هم		خود را شکسته بر دل با شکسته
	وله	
سخن تلخ اگر می گذرانی مروی		دعوی جود را تنها بصدح نوشی
	وله	
رسم راست که جوش نمر شاخ شود خم		ای پیر ترا حاصل ازین قد و دو ما
	وله	
فنده در چشم آب گرداند		تا دم دور این زمانه بکیت
	وله	
از بی نغمی سبزه درین باغی ماندم		چون سر و در دست تمی بر سر ما داد

ولم	کوتاه اندیشی که سازد و نسیب این را
ولم	سبزه رازی میوه ازاد گیت
ولم	خدا غنیست ز عیبیان با سیه کمان
ولم	روشن گهر گسی است که نورش را
ولم	روی کز ولی نکشاید بدین است
ولم	یک دیدن او بر آندیدین بود ضرر
ولم	عمر عزیز قابل سوزد گداز نیست
ولم	فردا چونم زیاده ترا هر روز میرسد
اردیبت های شلخته	
هر کالی که کرد ناقص حیا ربکث	برسنگ خاره زد گهر آبر خویش
تا صلح مکن است اختیار کث	محاسب نصیحت است ز جوادان

روایت سیم تازی

گر رسا ندر بقلک باشد همان کج	بگون گذر و پشت دل بسزین معارج
گفتش که در احوال پائی نامی کج	را اتمان آینه شین کج نین کج
زیر گردون هرگز باشد شیون چاک	در نیام کج نسازد تیغ قدر خویش است

وله

از هم این شاد اقامت در آن کج	بیرخ نکلن بود پیوسته کرد اضمحاج
میشود چون زلال جان بر در تیر اضمحاج	در شجاعت آدمی هر خبر چون ستم لود

وله

بهر دهن خمد او او بر لور محتاج	نیت رد عرق لوده به گوهر محتاج
--------------------------------	-------------------------------

روایت سیم فارسی

ریش است و همین جود و ستار گریج	از راه بسیار محو مغز که این پوج
انیم و همین لذت و دیار گریج	صائب نه خوشیا که درین عالم نیست

روایت حاصه حلی

ریش و ستاری بجا مانده زار صلاح	در چین کس نمیا بیم الوار صلاح
--------------------------------	-------------------------------

وله

که صد کتاب سخن هست بر جرید صبح	نک برید و محفلت کن از سپیده صبح
مشو چه مرده دلان عاقل از نسیب صبح	مساز جامه اهرام با کفن ز نسار

روایت وال مملک

عقیق و تادل بر غوغی از زمین دارد	دل رسیده ناشکوه از وطن دارد
----------------------------------	-----------------------------

	وله	
بنویسار جوانی اطاعت حق کن		که چون خشک بود دیدم نمی گردد
	وله	
روز حساب عید پر خجود حساب را		بچرم ز روروی دیوان نیک گشته
	وله	
چه پیشتی ست که آن نیدر قبا بکشاید		در فرودس برودل مایکشاید
	وله	
نجل متک از می افزون تر شود		نعت تر کرد و گره چون تر شود
	وله	
حرم راتشگی افزون بر رویان شود		پشم آینه کجا سپرز تهنال شود
بهره خوابه ز اسباب بجز محنت نیست		عرق از بارگران قسمت حمال شود
	وله	
ز پاس غرت روشندان مستی غافل		که سر و بر لب آب الیتماده میآید
عنان نفس زلف دارن از بقیرت		سگ درنده اسیر قلاوه می آید
	وله	
کار چون هر گره افتد بد عادت است		شان در عقده کشانی بر طوقی دار
	وله	
ماتم و سوره حیان شست ز غوثین		خنده عید بد بنال محسرم در
	وله	

مجردی که گرفتار که خدائی شد		شادیت که بستن شک بر پایش
	وله	
که قلب دشمن خونخوار این علم شکنند بوس دست کسی را که این چشم شکنند		مرا دست ندانان ز آه روزی کمان مردی مردانگیست خود شکنی
	وله	
چون شو منور دل عامل سحر گردانی کنند در سر آفتابش هر مور سیلانی کنند		زیف دلمار ابرو در خط کبکسانی کند معنی در مادرانی نیست جز ای حکم
	وله	
که از دل بیگمیا بر مهر سیاب می لرزد تو اگر در سحر و قافم و سیاب می لرزد		بنفکست پیری ابد این عیش در اعراض ز عیانی ز عرق میریزد از در و پس حبال
	وله	
پانزاد در وار خط این نامه را موسی سفید شد دل ما شیرت غفلت از پیوسته سفید		چشم ما را پرده غفلت شد ابروی سفید دیگران را گرز پیری صبح گاهی میدید
	وله	
که شبنم آمینه آفتاب می گردد که هر دو جا که کنی مستجاب می گردد		خوش سادت آندل که آب می گردد مشوره وقت ملاقات درستان عافل
	وله	
بنت در بسته از لبهای خا مشقت منهد		در گذ از گفتگو تا ساغر جوت منهد

<p>زود کافر یاومی آتی اگر گوشت در</p>	<p>براز گوش گران این بهشت با دستش</p>
<p>چون مهر آنانکه که حسان فلک پاییز وامنی بود که از صحبت مردم چیزند</p>	<p>زود از بلا غری انگشت نامی گردد گل بنجار اگر بود درین باغستان</p>
<p>تاج زرقابست بر سر شمع لزان</p>	<p>دولت دنیا گوار نیست بر رو تشنگان</p>
<p>ز گرد و می گریه به باشد که دامن فرصت ز دستم ریاشد زمی که طبع بود چون که باشد غبار خجالت مرا کینم باشد</p>	<p>دل از خاکساری بهشت خدا شد شد امروز به باد بیان کشتی تن سبک چون پرگاه شد در نظر باد ز شرم گزید قلب من گشت راج</p>
<p>بساعل رسد صائب از شور و دریا</p>	
<p>چو خاشاک هر کس که بدست و باشد</p>	
<p>پیاده هر که شود بار کاروان گردد که سپهان خجل از روی میزبان گردد نه دوستی است اگر گزوت آسمان گردد</p>	<p>ز کاپلی میطر با جوان گران گردد کن تکلف بسیار گرموت نیست بخود کردن دانه است آسپار چشم</p>
<p>پیش از آن از نفس خلق مکرر گردد</p>	<p>دم جانفش بسم سحری را در باب</p>

افتادگی گزین که ازین خاکد ان نیست	شبنم بافتاب ازین بال پرست
ز فیض عشق دلگشا فلفل مهربان گرد	ز آتش شسته های شمع با هم گزینان گرد
جو آنرا صحبت پیران صفا عاقبت با	بخاک و خون نشیند تیر چون وز کمان گرد
این زید و نشان خدا بجز انند	این دست و دهن آب نشان بجز انند
از مردم انما ده مده جوی که این قوم	بانی پرو بانی پرو بانی و گرانند
صائب نظر عاقبت اندیشی اگر هست لے برگ دنوایان جهان خوش نمرانند	
آلمانی را مکافات عمل در آستین دارد	دهن گوئید و رآخ اول از دوشم سگارد
ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند	که دید نقش بی مورد در شکر ماند
خون صاف دلان شو که بهیفا نشود	هزار سال اگر آب در گهر ماند
بسر نیامده طومار عمر حباب کن	که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
کجاست گوشه آسوده که چون تعلیم	خیال بیج در عالم برودن در ماند
بجند ز زندگی خویش رانده بر باد	که در چمن گل تشنگی بشیر ماند
ردی یوسف کندان روز جان را رود	که حافظ دخته از سبیل اتخوان کرد

<p>باید چهل شود هر چیز حکمت شنود جگر شیر که دارد که بجزرات مشنود اگر از صبح کسی حرف صدقت شنود</p>	<p>وله</p>	<p>هر که گفتار صورت از مهر غفلت شنود سخن راست خدیگت نام هر آلود است روزگار است که تصدیق نمیباید کرد</p>
<p>زان بهر گهر اندیش که هموار نماید</p>	<p>وله</p>	<p>همواری تیغ آفت جانها سلیم است</p>
<p>بخوابی یوسف بحرم از زندن بر آن</p>	<p>وله</p>	<p>ز قید هم جانها عزیزین آسان بود</p>
<p>بچه دولتیست که ما را همین بخشند که می کنند ترا چرخ تا عطا بخشند که گوشه تیوا از عالم رضا بخشند میر که قوت مهر بچو دعا بخشند که در عوض تو جام جهان نما بخشند</p>	<p>وله</p>	<p>در آن مقام که شایر بهر که بخشند قریب بود و رایگان محو ز زنتار و هند اگر بود بسته ظلم حیدر آن فلک چو مهر همدین بود بفرمانش تن سخالی خود را بهم شکن صائب</p>
<p>دوستانرا هر که در ایام دولت با کرد</p>	<p>وله</p>	<p>دافع دشمن گامی نند در آن کم</p>
<p>از دها فرعون در کف عصا میشود</p>	<p>وله</p>	<p>نفس هر کس بی ریایز بنهائی میشود</p>